

## در خانه نقاش نورها

آندره آرنی ولد  
ترجمه: فرشید ملکی

از ایستگاه قطار ورنون<sup>۱</sup> تا دهکده گیورنی<sup>۲</sup>، جایی که نقاش سال‌های آخر زندگی خود را می‌گذراند تنها پنج کیلومتر است. اتومبیلی که کلود مونه<sup>۳</sup> لطف کرده و برای من فرستاده مرا در ایستگاه ورنون سوار می‌کند و به سرعت از حومه شهر عبور می‌کند. چند پایه مخروبه و خزه بسته متعلق به یک پل قدیمی که از بستر رودخانه سر بلند کرده‌اند، کلیسا، صخره گچی، تپه‌های قهوه‌ای که گوسفندان بر روی آنها در حال چرا هستند... در انتهای جاده‌ای پرپیچ و خم، ماشین در جلوی یک دروازه چوبی و قدیمی که به رنگ سبز رنگ شده و بر بالای آن طاق سنگی ساده‌ای وجود دارد می‌ایستد. در آن سوی دروازه راه کوتاهی را طی می‌کنم که به یک گاراژ با سه ماشین و سپس یک خانه سفید و قرمز روستایی ختم می‌شود. در کنار خانه پنجره وسیع و بزرگی که ناظر بر این راه است وجود دارد. این باید پنجره کارگاه نقاش باشد. من خود را در پای یک راه پله چوبی می‌یابم و بعد چند پله و دری که باز است. در پشت در، راه پله باریکی وجود دارد. دیوارهای دو طرف راه پله پر از چال‌های دستی ژاپنی است. چند پله دیگر را طی می‌کنم. در بالای پلکان آتلیه نقاش است، در می‌زنم، صدایی جواب می‌دهد: ((بیا تو)).

فلاسفه می‌گویند که زمان وجود ندارد. برای خیلی از ما این تنها از دیدگاه ماوراءالطبیعه حقیقت دارد. ما در عمل واقعیت سخت سال‌ها، روزها و دقیقه‌ها را به روشنی و گاه به تلخی تجربه می‌کنیم... با این وجود، به محض این که از در وارد آتلیه می‌شوم، احساس می‌کنم که اجبار دارم به این اصل ماوراءالطبیعی تن دردهم. من از قبل می‌دانستم که کلود مونه ۷۴ سال دارد ولی با دیدن او احساس می‌کنم که باورکردن آن سخت است. نقاش را می‌بینم ایستاده در وسط آتلیه که به طرزی باشکوه و با دقت خود را در کت خاکستری خود پوشانده است، با تنومندی چنان مجسمه سن جورج<sup>۴</sup> دوناتللو<sup>۵</sup> پوشیده در زره. ولی ریش انبوه، و تقریباً ترساننده نقاش به زودی تاثیر اولیه را کاهش می‌دهد. به جای آن تصویر آقای دهاتی، دروگر خشن، شکارچی گرگ‌ها و خرس‌ها از نسل‌های اصیل و قدیمی پیش روی من شکل می‌گیرد.

در پیش روی من کلود مونه در کارگاه خود ایستاده است.

روشنی از پنجره بلند اتاق همه جا را فرا گرفته. بوم‌هایی متعلق به دوره‌های مختلف کاری هنرمند دیوارها را پوشانده و بوم‌هایی دیگر رو به دیوار قرار دارند. در زیر پنجره تخت چوبی بزرگ که با ابریشم عاجی رنگ پوشیده شده قرار گرفته و در زیر آن پوست کلفتی انداخته شده است. نیمکت، میز و یک کابینت جلو شیشه‌ای، میز تحریر با صندلی راحتی و یک سه پایه؛ تمام اشیاء اتاق را تشکیل می‌دهند. نور زیاد آسمان گیورنی اتاق بزرگ را پر می‌کند و نقاشی‌ها را شستشو می‌دهد، که از برق گیک‌کننده نوری زمینی مملو هستند. نقاشی‌ها پر از فریادها، سرودها، بازی‌ها و خدایان هستند.

کلود مونه به اطلاع من می‌رساند که آماده است هر سؤالی را در مورد تعدادی از کارهایش که قرار است به زودی در موزه لوور نمایش داده شود جواب دهد. ولی او هرگونه مصاحبه‌ای را رد می‌کند. تن صدای او خصوصیتی روستایی دارد. من در جواب می‌گویم که کلمه مصاحبه یک کلمه عادی و معمولی است و برای بیانی درجه شگفتی و تحسین من از این ملاقات کافی نیست.

((من تقریباً ملاقات با هیچ کس را نمی‌پذیرم.)) مونه با صدای آرامی جواب می‌دهد: ((و تقریباً هیچ گاه اینجا را ترک نمی‌کنم و دیگر کار زیادی انجام نمی‌دهم... مدت سه سال اصلاً کار نکردم، سه سال بی‌رحمانه و وحشتناک. تنها از دو سه ماه پیش کار را شروع کرده‌ام.))

من در مورد کارهایی که قرار است در موزه لوور به نمایش گذاشته شود از او سؤال می‌کنم، کارهایی مانند منظره‌ها، کلیساها، کارهایی از دوره‌های مختلف زندگی وی، چند کار متعلق به دوره جوانی او، یک کاری در برف....



از او می‌پرسم: ((آیا کارهای دوره جوانی خود را هنوز دوست دارید؟))  
کلود مونه لبخندی می‌زند و با عدم اطمینان و اندکی کم‌رویی جواب می‌دهد، ((آنها  
آنقدر هم بد نیستند...))

من می‌خواهم بدانم که آیا وی خاطراتی از هنگامی که آن کارها را انجام داد دارد.  
در این موقع، او تا حدودی رنجیده خاطر مستقیماً در چشمان من خیره می‌شود و  
می‌گوید: ((الان می‌فهمم که از من چه می‌خواهید. شما می‌خواهید مرا وادار کنید که  
داستان تمام زندگی‌ام را بازگو کنم...))

او جعبه سیگاری از جیبش درمی‌آورد، سیگاری در میان انگشتانش می‌پیچد و آن را  
روشن می‌کند. سپس صندلی راحتی را از کنار میز تحریر برمی‌دارد و آن را نزدیک  
سه پایه می‌گذارد و دست قوی خود را به آن تکیه می‌دهد.

من در حالی که از نگاه نافذ او که شبیه نگاه یک فنودال است و سعی دارد مقصود  
درونی مرا دریابد فرار می‌کنم با احتیاط جواب می‌دهم: ((هرگز به خود جرات  
نمی‌دهم چنین کنم، فقط در ادامه صحبت در مورد جوانی شما می‌خواستم بپرسم که  
به طور مثال آیا در دوران کودکی هیچ گونه علامتی که آینده هنری شما را بازگو کند  
وجود داشت...))

((آه مطمئناً! من همیشه طراحی می‌کردم. حتی هنگامی که کودکی بیش نبودم. من در  
کشیدن کاریکاتور خیلی خوب بودم. آنها را در دفترچه یادداشت کلاس می‌کشیدم.  
ولی به دروس خیلی توجه نداشتم. این زمانی بود که در لوهاور<sup>۷</sup> بودیم جایی که  
بزرگ شدم...))

در اینجا او حرف خود را قطع می‌کند و می‌گوید: ((باید بگویم که من یک پارسی  
هستم. همیشه گفته شده که من در لوهاور به دنیا آمده‌ام در حالی که در سال ۱۸۴۰  
در پاریس متولد شده‌ام.

والدین من در لوهاور کارخانه دار بودند و آنها همیشه با نقاش شدنم مخالف بودند.  
ولی من در هر حال خود را با کاریکاتور سرگرم می‌کردم. در تئاتر، در کافه‌ها و یا  
خانه‌هایی که می‌رفتیم. در ابتدا طراحی‌ها را به کسانی که از آنها کار کرده بودم  
می‌دادم. بعد وقتی دیدم که بر سر آنها دعواست شروع به فروختن آنها کردم!  
قابسازی اهل لوهاور معمولاً کارهای مرا در ویتترین مغازه خود می‌گذاشت و مردم  
آنها را می‌دیدند و در مورد آنها چیزهایی می‌گفتند و می‌خندیدند. قابساز در کنار  
کارهای من گاهی نقاشی‌های کسی به نام بودین<sup>۸</sup> را می‌گذاشت. مردم لوهاور  
همانقدر به کارهای بودین می‌خندیدند که به کاریکاتورهای من، ولی این خنده‌ها با هم  
فرق داشت. مردم فکر می‌کردند که او ساده لوح است و یا در حال جک گفتن است. من  
هم همان طور که مردم لوهاور فکر می‌کردند به این قضیه نگاه می‌کردم. در آن زمان  
من ملهم از هنر آکادمیک بودم.

یک روز در مغازه قابساز کسی به طرف من آمد و گفت: طراحی‌های شما جالب و با  
قدرت هستند. شما باید در کنار کاریکاتور، کارهای دیگری نیز انجام دهید. به دیدن  
من بیا، می‌خواهم در مورد نقاشی مواردی را به تو بگویم، ما می‌توانیم با هم کار  
کنیم... .

به حالت جاخورده از او تشکر کردم. وقتی که او آنجا را ترک کرد، از قابساز پرسیدم  
او که بود؟

جواب داد: ((او بودین بود...))

من خنده‌ام گرفت ولی در عین حال برای پیشنهاد دوستانه هنرمندی که تمام لوهاور  
او را مسخره می‌کردند ارزش قایل شدم.

بار دیگر که بودین را در مغازه دیدم او به من گفت: نمی‌خواهی سری به من بزنی؟  
با خودم گفتم من که چیزی را از دست نمی‌دهم، این دیدار می‌تواند برای من  
سرگرم کننده و جالب باشد.

و روزی برای نقاشی از فضای بیرون با بودین همراه شدم. من ناشیانه شروع کردم به رنگمالی کردن بوم خودم. بعد او را در حال کار نگاه کردم و ناگهان احساس عمیقی به من دست داد... باید بگویم که ناگهان روشن شدم. در آن لحظه بودین حقیقتاً مرا با نقاشی آشنا کرده بود. از آن لحظه به بعد راه من به روشنی مشخص شده و سرنوشتم رقم زده شد. با خود گفتم من نقاش خواهم شد، هرچه می خواهد بشود. ولی همان طور که می توان انتظار داشت والدینم شدیداً در مقابلم ایستادند.

وقتی که به سن سربازی رسیدم و اسمم برای سربازی درآمد، والدینم حاضر نشدند پولی بپردازند تا کس دیگری به جای من انتخاب شود، بنابراین مجبور شدم به سربازی بروم، و من الجزیره را به خاطر آسمانش انتخاب کردم.

بودن در لباس سربازی چندان هم بد نبود و افسران تخفیف هایی برای من که نقاش بودم قایل می شدند. بعد از دو سال مریض شدم و به همین دلیل به من مرخصی دادند. از وقتی که به خانه برگشتم. بازگشت به محل خدمت برایم بسیار دشوار بود، به خصوص برای اینکه در آن دوران خدمت سربازی ۷ سال بود. پدر و مادر من هنوز حاضر نبودند سربازی مرا بخرند. مجبور بودم به الجزیره برگردم.

پس از مدتی دوباره مریض شدم، تصمیم گرفتم مرخصی بگیرم و دیگر بازنگردم. در لوهاور به سختی شروع به کار کردم به طوری که والدینم حاضر شدند سربازی ام را بخرند و به من اجازه دهند حرفه خود را در پاریس فرا گیرم و برای این کار، نقاشی به نام تال موش<sup>۱</sup> را انتخاب کردند، کسی که لوکوپارنتیس<sup>۱</sup> را نقاشی کرده است، آیا کارهای او را دیده ای؟))

من اشاره مبهمی می کنم و او ادامه می دهد:

او در سال ۱۸۶۲ موفقیت عظیمی کسب کرد و با دخترعموی من ازدواج کرده بود، بنابراین من در پاریس پهلوی او رفتم. او به کارهایی که با خود برده بودم نگاهی کرد و گفت که دارای استعداد هستم ولی باید در یک کارگاه کار کنم.

او مرا برآن داشت که در کارگاه گلییر<sup>۱۱</sup> سالخورده نام نویسی کنم. آیا گلییر را هم نمی شناسی؟ وی کار تخیلات گمشده را که در موزه لوور است نقاشی کرده است. من با صداقت، زیر دست او شروع کردم به کار کردن. بعد از یک ماه به خود گفتم کاری که در اینجا انجام می دهند احمقانه است. رنوار<sup>۱۱</sup> و سیسلی<sup>۱۲</sup> در آن کارگاه کار می کردند، من آنها را با خود همراه کردم و به آنها پیشنهاد کردم که در بیرون از کارگاه کار کنیم.

ولی هنگامی که والدینم فهمیدند که من کارگاهی را که تال موش مرا در آن نام نویسی کرده بود ترک کرده ام، آنها خرجی ام را قطع کردند. از آن به بعد همه چیز سخت شد. من و دوستانم تنها با فروش نقاشی هایمان زندگی می کردیم و لازم به گفتن نیست که پولی که عایدمان می شد همیشه برای زندگی کافی نبود.

در سالن سال ۱۸۶۵ برای اولین بار دو کارم را به نام: سن آدرس<sup>۱۳</sup> و هونفلاور<sup>۱۴</sup> به نمایش گذاشتم. این کارها در جای مناسبی قرار داده شد و از آنها استقبال خوبی به عمل آمد.

سال دیگر من کار زن در لباس سبز را برای سالن فرستادم، این کار موفقیت بزرگی به دست آورد و باعث شد تا با مونه<sup>۱۵</sup> آشنا شوم.))

در اینجا مونه ژست خاصی می گیرد، سیگاری روشن می کند و سپس دست های خود را بر پشتی صندلی راحتی تکیه می دهد. من منتظر شنیدن حماسه اولین روزهای امپرسیونیسم می شوم.

((رنوار، سیسلی، پیارو،<sup>۱۶</sup> بازیل<sup>۱۷</sup> و من، گروهی با تمایلات هنری مشترک بودیم. تا آنجا که ما منفرداً کارهای خود را به سالن می فرستادیم، این شانس به ما داده می شد تا آنها را به نمایش بگذاریم. ولی از وقتی که ما نمایش گروهی داشتیم ما را خرابکار نام نهادند و شروع به رد کردن کارهای ما کردند.

داورها در محروم کردن سنگدلانه ما از حقوقمان و در استدلال برای این کار، شکی به خود راه نمی دادند، آنها در مورد ما می گفتند: آنها گروه خطرناکی هستند که مدعی هنری نو و انقلابی هستند. چند نفری از آنها بی تردید با استعداد هستند. اگر ما بر گروه آنها مهر تایید بزنیم، و به نظر برسد برای تلاش جمعی آنها ارزش قابل هستیم، این به معنای تخته شدن هنر و سنت بزرگ گذشته است.))

کلود مونه هنگام گفتن این موضوع نه حالت خنده دارد و نه خشم و ناراحتی از خود بروز می دهد. این هنرمند بزرگ که شهرت او آنقدر زیاد است که به آن شکی نمی توان کرد از مدت ها پیش تلخی و ناراحتی را در این مورد به کناری نهاده است.

بعد از آن که سالن، کارهای ما را رد کرد زندگی وحشتناک شد. هیچ کس حاضر نمی شد کارهای ما را نشان دهد. هیچ کس کار ما را نمی خرید. جنگ شروع شد. پیارو و من در آن زمان یعنی سال ۱۸۷۱ در لندن بودیم و نمی دانستیم چه باید بکنیم. باید بگویم من واقعاً خوشبخت بودم که در آن زمان با دوبیگنی<sup>۱۸</sup> آشنا شدم. او نقاشی های مرا دید و معتقد شد که من دارای استعداد هستم.

او از من پرسید: ((آیا پولی داری؟))

((نه حتی یک پنی!))

((من تو را پهلوی خریداری خواهم برد که از کار تو خوشش خواهد آمد.))

خریدار دوراند روئل<sup>۱۹</sup> بود که در لندن زندگی می کرد. وی با دیدن کارهای من گفت: بد نیستند، حقیقت این است که من نمی توانم پول زیادی به شما بپردازم... شما مجبور خواهید بود که به سختی کار کنید.

از آن زمان به بعد دوراند روئل از همه ما حمایت می کرد. این عمل او جسارت قهرمانانه ای به حساب می آمد. کسانی باید نقش او را در تاریخ امپرسیونیسم بررسی کنند.

دوراند روئل، کسی که به مدد او توانسته بودیم کارهای خود را به نمایش بگذاریم ناگهان تصمیم گرفت برای ایجاد یک موج جدید به آمریکا برود و سپس پس از مدتی برای ادامه تلاش خود بازگردد.

بدون او ما چه کار می توانستیم بکنیم؟ اوضاع دوباره تیره و تار شده بود.

دوراند روئل به ما می گفت صبور باشیم.

ولی از گرسنگی می میریم! ما می توانیم صبور باشیم، ولی چگونه شکمان را سیر کنیم؟

سرانجام در ۱۸۷۷ ما ترتیب حراج را از کارهایمان در هتل دو ونس<sup>۲۰</sup> دادیم. روز سرگرم کننده ای بود. از پلیس خواسته شده بود تا برای حفظ نظم در آنجا باشد. مردم آمده بودند ما را مسخره کنند. آنها به کارهایمان می خندیدند و به آنها سرپایینی نگاه می کردند و با این کار می خواستند بگویند که از هر طرف که به آنها نگاه شود فرقی نمی کند.

کلود مونه به طرف میز تحریر خود می رود، بروشوری جلد خاکستری را بیرون می آورد و آن را ورق می زند.

این کاتالوگ فروش است، خودت نگاه کن. من هم به نوبه خود کاتالوگ را ورق می زنم. یادگار باارزشی است. مونه قیمت هر تابلو را در جلوی نام آن با مداد یادداشت کرده است. نگاهی گذرا به آن می کنم، موارد زیر توجه مرا به خود جلب می کند:

اگوست رنوار

۱۹ - سر یک دختر جوان ۵۰ فرانک

۲۲ - سر یک زن جوان ۴۷ فرانک

۲۹ - منظره پاییزی ۱۰۰ فرانک

۳۳ - یک سرباز ۱۰۰ فرانک

به یاد حکایتی می‌افتم که تئودور دور ۲۱ در کتاب فوق‌العاده‌ای به نام نقاشان امپرسیونیست نقل می‌کند.

در سال ۱۸۷۳، دوبیگنی یکی از منظره‌های هلندی کلود مونه را به نام کانال ساردام<sup>۲۲</sup> با قیمت ۴۰۰ فرانک از دوراند روئل خرید. در ماه می ۱۸۷۸ بعد از مرگ دوبیگنی موجودی کارگاه وی به حراج گذاشته شد. من کار کانال ساردام را دیده بودم و فکر می‌کردم که یکی از بهترین کارهای اوست؛ و تصمیم به خرید آن گرفتم. حراج برگزار شد ولی اثری از این نقاشی نبود. به این نتیجه رسیدم که وراثت تصمیم گرفته‌اند که این کار با ارزش را نزد خود نگه دارند. دو هفته بعد در یک روز یکشنبه اتفاقاً به هتل دی‌ونت<sup>۲۳</sup> محلی که کارگاه دوبیگنی قرار داشت رفتم. وارد یکی از اتاق‌ها شدم. چند پیش‌طرح نامفهوم و کنگ، چند بوم قدیمی و کثیف که بعضی از آنها کمی رنگمالی شده بود یافتم. بر روی زمین مقدار زیادی سه پایه، پالت و قلم مو و به طور خلاصه تمام چیزهایی که در یک کارگاه یافت می‌شود وجود داشت؛ و ناگهان کانال ساردام کلود مونه را در گوشه‌ای یافتم. نزدیک بود از حال بروم؛ بعد از پرس و جو فهمیدم که اتاق حاوی خرده‌ریزهای کارگاه دوبیگنی است و وراثت مثل اینکه بخواهند چیزی را مخفی نگه دارند کار مونه را به طور بی‌نام و نشان در آن اتاق به جماعت خریدار نشان می‌دادند. وراثت، کار مونه را از حراج حذف کرده و در آن اتاق قرار داده بودند؛ آنها فکر کرده بودند که نقاشی در حراج رسوایی به بار خواهد آورد. من این نقاشی را با قیمت ۸۰ فرانک از وراثت خریداری کردم. هنگامی که در سال ۱۸۹۱ شرایط مرا وا داشت که کلکسیون خود را بفروشم، دوراند روئل این تابلو را با قیمت ۵۵۰۰ فرانک از من خرید. او آن را به آقای دیکپ<sup>۲۴</sup> فروخت و وی به نوبه خود قسمتی از کلکسیون خود را که شامل این تابلو هم می‌شد در سال ۱۹۰۱ به معرض فروش گذاشت. وی این تابلو را به قیمت ۳۰۰۰۰ فرانک فروخت. اگر این تابلو سرانجام به یک موزه تعلق پیدا نکند، جالب خواهد بود که شاهد بالارفتن قیمت این تابلو در آینده باشیم.

حکایت‌های مشابه دیگری در مورد کلود مونه وجود دارند که من نمی‌توانم از خود نقاش بخواهم که آنها را برای من بازگو کند.

ترجیح می‌دادم ملاقاتم از گیورنی و این نوشته را اختصاص دهم به طرز تفکر کلود مونه، رفتارهایش، احساساتی که ابراز می‌کند، عشق او به گل‌ها و آرامش و صفای زندگی او در روستا...

بعد از عزیمت دوراند روئل به امریکا الزام شدید برای تهیه مخارج زندگی باعث شد که مونه بعد از این که مدتی ارجحیت‌های گالری پتیت<sup>۲۵</sup> را نادیده گرفته بود، در آنجا کارهایش را به نمایش بگذارد. مونه و دوستانش قبلاً تصمیم گرفته بودند همگی به دوراند روئل وفادار باقی بمانند و در هیچ گالری دیگری کارهایشان را نشان ندهند. بازگشت دوراند روئل به طول انجامید و بالاخره مونه مجبور شد که به گالری پتیت رفته و پیشنهاد همکاری کند. او به گالری گفته بود: من علاقه دارم دو سه عدد از کارهایم را به شما بفروشم....

نقاشی‌های مونه در یک نمایشگاه بزرگ بین‌المللی در گالری پتیت به نمایش گذاشته شد. از هنگامی که این گالری شروع به نمایش گذاردن کارهای امپرسیونیست‌ها کرد، جماعت، دیگر به کارهای آنها نخندیدند و از آن پس نمایشگاهی به دنبال نمایشگاه دیگر از کارهای آنها برگزار می‌شد. همه چیز عوض شده بود. مونه ادامه می‌دهد: ((فکر می‌کنم حدود سال‌های ۱۸۸۰ بود که ناگهان همه چیز برعکس شد و خریداران

برای خرید کارهای ما هجوم آوردند. دیوانگی بود، یک دیوانگی مضحک و خنده‌آور. این خریدها گاهی صرفاً به دلیل تظاهر صورت می‌گرفت. من افسوس روزهایی را می‌خورم که گاه کسی یا کسانی به سختی ۱۰۰ فرانک صرفه جویی می‌کردند، کاری از نقاشی می‌خریدند و آن را در حالی که از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجیدند به خانه می‌بردند. امروزه خریدار ۵۰۰۰۰ فرانک برای یک کار می‌دهد... و کوچک‌ترین اطلاعاتی از چیزی که خریده است ندارد. آنها ادعا می‌کنند که عاشق نقاشی هستند... من این را باور نمی‌کنم. من مجبورم که به نوعی با این وضع کنار بیایم در حالی که گاهی واقعاً احساس خجالت می‌کنم که مقدار زیادی پول در عوض کاری که صرفاً به خاطر لذت و تفریح انجام داده‌ام دریافت کنم.))

اینها حرف‌های مونه هستند که با صدایی خشن ادا می‌کند، صدایی که نه حالت تمسخرآمیز دارد و نه حالت نمایشی.

مونه به صحبت از ثروت خود ادامه می‌دهد:

((باید اضافه کنم که در گذشته ما مجبور بودیم نقاشی خود را در همان لحظه‌ای که پایان می‌یافت یکی بعد از دیگری بفروشیم. ولی امروز با پول‌هایی که نقاشی‌ها به همراه می‌آورند برای من سخت است که کارهای بهتری انجام دهم.))

در این هنگام نقاش سکوت می‌کند. من به طرف کارها که بر روی دیوار قرار دارند می‌روم و از نقاش اجازه می‌خواهم که لحظاتی مرا در شگفتی خود رها کند. تمامی رنگ‌های موجود در جهان در یک شگفتی پرشور از خوشی و آزادی و سرخوشی می‌رقصند و آواز می‌خوانند. یک منظره از ونیز<sup>۲۶</sup> و دیگری منظره‌ای از رودخانه تیمس<sup>۲۷</sup>، اینها مرغزارها هستند و باغ‌ها، درختان و دریاچه‌ها... در اینجا بعضی پیش‌طرح‌های مقدماتی وجود دارد و در آنجا کارهایی مانند: کومه‌های علف، درخت‌های تبریزی، کلیساها و نیلوفرهای آبی... .

مونه مرا و می‌گذارد تا چشمانم اینجا و آنجا در کارگاه گردش کند. سپس مرا به نزدیکی کابینت شیشه‌ای هدایت می‌کند و پاکتی زردشده را به من نشان می‌دهد که بر روی یک پایه قرار داده شده و روی آن آدرس مونه که به شعر نوشته شده، می‌باشد:

آقای مونه،

که نه زمستان و نه تابستان،

از قدرت تخیل وی کاسته نمی‌شود،

در گیورنی نزدیک ورنون زندگی می‌کند،

در حالی که نقاشی می‌کند.

مونه ادامه می‌دهد: این نامه را استفان مالارمه<sup>۲۸</sup> با این آدرس برای من فرستاد و نامه به دست من رسید.

ما کارگاه را به اتفاق هم ترک می‌کنیم. مونه به طرف ساختمان دیگری می‌رود، اینجا خانه اصلی است. اولین اتاقی که وارد می‌شویم اتاق مجلی است، اگرچه ائانه آن ساده است. اینجا باید کارگاه قدیمی باشد. بلافاصله تحسین و شگفتی من به طرف یک تابلو با زیبایی خیره‌کننده جلب می‌شود که بر روی یک سه‌پایه قرار دارد، نام آن ((منظره‌ای از وتیل))<sup>۲۹</sup> می‌باشد که در زیر برف است.

مونه از من می‌پرسد: ((آن را دوست داری؟)) و بعد ادامه می‌دهد: ((این نقاشی داستان جالبی دارد. خواننده‌ای به نام فور<sup>۳۰</sup> گاهی کارهای مرا می‌خرد. روزی من پهلوی او رفتم و این کار را پیشنهاد کردم. او در جواب گفت: مونه، عزیزم حتماً جدی نمی‌گویی، من نمی‌توانم برای این کار ۵۰ فرانک به تو بدهم، نگاه کن! این یک تکه کرباس است که کمی رنگ سفید بر روی آن گذاشته‌ای. به حالت دلسردشده از پهلوی او رفتم و برای فروش آن سراغ چند دلال دیگر را گرفتم، جواب آنها نیز مشابه همان جواب بود. زمانه بدی بود و من احتیاج شدید داشتم که آن کار را بفروشم و بالاخره آن را به قیمت کمی فروختم. چند سال بعد توانستم همان کار را به دلیل علاقه‌ای که به



کلود مونه

آن داشتم دوباره خریداری کنم. مدتی بعد یک روز فوراً برای ملاقات من آمد و این نقاشی نظر او را گرفت:

آه چه نقاشی زیبایی. اجازه می‌دهی من آن را بردارم؟ جواب دادم: من یک بار به تو پیشنهاد فروش آن را کردم ولی تو حاضر نشدی حتی ۵۰ فرانک ناقابل بابت آن به من بدهی.

((این غیرممکن است. حتماً یک کار دیگر بوده.)) و سپس به حالت دستپاچه ای ادامه داد. ((حاضری ۶۰۰ فرانک برای آن بگیری؟))

((حتی ۶۰۰۰ فرانک هم حاضر نیستم، قصد دارم آن را نگهدارم.))

مونه در حالی که به این خاطرات خود می‌خندد و سیگار پشت سیگار می‌کشد، مرا به باغ خود می‌برد. این باغ استخری دارد که مدل او برای سری کارهای نیلوفرهای آبی بوده است. در این وقت سال، برگ‌های نیلوفرها به حالت راحتی بر روی آب خاکستری‌رنگ خوابیده‌اند، در حالی که گل‌هایی که نقاش آنها را در سری



فراموش نشدنی خود نقاشی کرده است خود را در میان گلبرگ های اسرارآمیز مخفی کرده اند.

زمان می گذرد و شب آهسته از افق وسیع در آن سوی باغی که ما ایستاده ایم خود را می گسترده و در طول چمنزارهایی که گاوها می چرند و بر روی تبریزی ها می نشینند. تبریزی هایی که در کناره های چمنزارها روییده اند و از دور مانند این است که از نوک زبان برگ های رقصان خود هزاران راز را محرمانه به یکدیگر بازگو می کنند. کلود مونه به طرف خانه برمی گردد. همان طور که او را تعقیب می کنم، به راه رفتن زیبایی او نگاه می کنم و پس از آنهمه خوشی های شگفتی آور که در آن روز نصیب من شده، در تحسین قدم های نیرومند و باوقار او غرق در لذت بیش تری می شوم. در این زمان احساس می کنم که تمامی رنگ های آسمان، صدای خش و خش درختان، حرکت آرام چند گل، همگی با وزن و آهنگ قدم های او، شروع به تپیدن می کنند.

#### بی نوشت ها:

1. Vernon
2. Giverny
3. Clavd Monet (1840-1926) نقاش امپرسیونیست فرانسوی
4. Saint George
5. Donatello (1386-1466) مجسمه ساز ایتالیایی
6. Le Havre
7. Boudin
8. Toulmoche
9. Locoparentis
10. Glyre
11. Renoir (1841-1919) نقاش امپرسیونیست فرانسوی
12. Sisley (1839-99) نقاش امپرسیونیست فرانسوی
13. Sainte - Adresse
14. Honflevr
15. Manet (1832-83) نقاش امپرسیونیست فرانسوی
16. Pissarro (1831-1903) نقاش امپرسیونیست
17. Bazille (1841-71) نقاش امپرسیونیست
18. Davbigny
19. Durand Ruel
20. Hotel des Ventes
21. Theodore Duret
22. Canal at Saardam
23. Hotel des Ventes
24. Decap
25. Petit
26. Venice
27. Thames
28. Stephane Mallarme
29. A view of Vetheuil
30. Faure



پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
پرتال جامع علوم انسانی